

میکردم . حالا دیگر هم گرسنه و هم فوق‌العاده خسته بودم . هوای خشك و آسمان شفاف و صحرای بی آب و علف مرا در حالی فرو برده بود که شباهت بوضع يك نفر هیپنوتیزم شده بود .

میبایست شب را در سیدی مصرلی بگذرانم . ایستادم و با نگاهی افسرده بدین دهکده خاموش و غم‌انگیز نگاه کردم . اول نظرم بیک دسته نخل افتاد که دور آنها را دیوار گلی خیلی کوتاهی فرا گرفته بود و در کنار این دیوار ، بجای آجر و سنگ ، استخوان‌های شتر و قاطر کار کرده بودند .

پشت دیوار ، پیرامون گودالی مملو از آبی بدرنگ و بد بو که منبع آب این ناحیه محسوب میشد چند کلبه محقر با گل و خشت ساخته و سقف و در آنها را از چوب خرما درست کرده بودند . برای اینکه در داستان خودم منتهای دقت را کرده باشم ، باید بگویم که خیال میکنم تعداد این کلبه‌ها از پنج تا بیشتر نبود .

اما « برج » یا بعبارت بهتر پناه‌گاهی که میبایست من شب را در آنجا بگذرانم ، ساختمان مجزائی بود که زیاد با چشمه آبی که در آنطرف واحه بود فاصله نداشت : خانه كوچك گلینی بود که سقفی از سفال قرمز و پنجره‌هایی كوچك داشت و در طویله آن اسبها و قاطرهای متعدد مشغول خوراك بودند .

روی دیوار يك قهوه‌خانه عربی چند جوراب که در آب شسته بودند پهن شده بود تا در آفتاب خشك شود . چند بز و گوسفند پشت تلی از کیسه‌های بزرگ

مشغول چرا بودند . کمی دوراز آنها عده‌ای کبوتر
دنبال دانه پرواز میکردند و باز مینشستند و باز هم
کمی دورتر ، يك الاغ مردنی برؤپای عمیق خود فرو
رفته بود . مثل همیشه اطراف همه آنها اسکلت چند
شتر دیده میشد .

ناگهان اسب من شیهه بلندی کشید . از روی
تپه مقابل اسب سفیدی پیدا شد و اندکی بعد شل قرمز
يك « سپاهی » بنظر ما رسید . يك مسافر دیگر ، يك
« سپاهی » مثل ما آمده بود تا شب را دراین جا
بگذراند . وقتی که کمی نزدیک شد صدای مهمیز و
چکمه قرمز او را که بزین اسب میخورد تشخیص دادم .
او نیز چهار نعل بطرف « برج » میرفت؛ سپاهی طناب
بلندی در دست داشت و نوك دیگر طناب بگردن مردی
حلقه شده بود که با حالی فلاکت بار ، عرق ریزان بدنبال
اسب میدوید تا بر زمین کشیده نشود .

من و سپاهی ، تقریباً در يك لحظه به « سیدی
مصرلی » رسیده بودیم ، بدین جهت هردو نیز در يك
موقع ، در مقابل درمسقف برج بهم برخوردیم و ایستادیم .
يك عرب يك چشم بیرون آمد و بدقت بمن نگریست .
فهمیدم که این عرب دربان و سرایدار برج است . در
دست خود کلید سنگین و بزرگی داشت . وقتی از اسب
پیاده میشدم شنیدم که بزبان عربی از « داود » نوکر من
میپرسید که من که هستم و از کجا میآیم ؟

اما تمام توجه خود من معطوف سپاهی و کسی
بود که همراه او می آمد . این سپاهی مردی آراسته و

خوش هیكل بود و شباهت زیادی به « عقابهای صحرا » داشت . با چشمهای سیاه و نافذ خود بآرامی بمن مینگریست ، ولی بی آنکه حرفی بزند روی اسب نشسته بود و منتظر بود که سرایدار برج از کار من خلاصی یابد و بدو پردازد .

بعد از سپاهی نظر من متوجه مردی شد که طناب بگردن داشت . این مرد نیز آدم خوش منظری باهیكل رشید و اندام متناسب بود که يك نوع شخصیت و بزرگی خاص در آن دیده میشد ابروهایش پرپشت و چشمانش درشت بود .

لبهای ضخیمش در هر نفس بی اختیار گشوده میشد ، زیرا این مرد بر اثر حرکت شدید ، همچنان نفس نفس میزد . بر پوست گندمگونش قطرات درشت عرق نمودار بود . ساکت و نفس زنان کنار اسب سپاهی ایستاده بود و سراپای او از خستگی شدید حکایت میکرد . بالاخره وی باسب من نزدیک شد و نگاهی شکوه آمیز بمن انداخت ، سپس دستش را بطرف من دراز کرد و بزبان عربی ، با صدائی ملایم و خوش آهنگ گفت :

– سیدی ، يك سیگار بمن بدهید .

قوطلی سیگارم را باز کردم و يك سیگار بدو دادم ، ولی سیاستمداران ، يك سیگار دیگر نیز به سپاهی تعارف کردم . این مقدمه آشنائی ما بود ، زیرا در میان شنهای بی پایان صحرا آشنائی بین مسافرین خیلی زود صورت می گیرد .

عرب يك چشم اسبهای ما را باصطبل برد و در ضمن آنکه نوکرهای من مشغول فراهم کردن غذا و گستردن رختخواب بودند ، باسپاهی بزبان فرانسه که وی کمی بدان آشنائی داشت بصحبت پرداختم .

سپاهی برای من حکایت کرد که بطرف «العربه» میروود تا زندانی خود ، همان مردی را که طناب بگردن داشت ، تحویل بدهد . پرسیدم :

– مگر این زندانی کیست وچه گناهی دارد ؟

سپاهی باآرامی گفت :

– آقا ، این زندانی آدم کشته است .

دوباره بمرد اسیر ، که با دست عرق از صورتش پاك میگرد نگاه کردم . تبسمی کرد و سرش را بعلامت موافقت تکان داد . بسپاهی گفتم :

– اسیر شما فرانسه هم میفهمد ؟

– بلی ، کمی میداند .

– پس گفتید که مرتکب جنایت شده است ؟

– آری ! در تونس آدم کشته . سر یکنفر را

بریده است .

– آخر چرا ؟ آدم که باین سادگی کسی را

نمیکشد !.

– نمیدانم چرا کشته . شاید اثر حسادت بوده .

زیرا در تونس هوا گرم است و احساسات آدم زود غلیان میکند . اما این قضیه مال امروز و دیروز نیست . پنج سال پیش اتفاق افتاده . این پنج سال را هم این آدم در حبس گذرانیده است .

– پس حالا چرا اورا به « العربيه » ميبريد ؟
– براي اينكه اورا عفو كرده‌اند ، اما مقرر داشته‌اند كه حق اقامت در تونس را ندارد . نميدانيد چقدر ازينكه او را از تونس دور كرده‌ايم اوقاتش تلخست .

آخر او در تونس عاشق رقاصه خوشگلي است كه « عايشه » نام دارد و هر شب باده‌دسته دختران يهودي در كافه‌هاي نزديك درياچه ميرقصد . اين رقاصه در تونس مشهور است ، زيرا از لحاظ وجاهت خود خيلي مشتري دارد . اين زنداني هم يك نه صد دل عاشق اوست . جداً اصرار داشت كه در زندان باقي بماند ، بشرط اينكه اورا از تونس خارج نكنند . البته در زندان هيچوقت عايشه را نميديد ، اما لاقل خاطرش جمع بود كه عايشه در شهر او بسر ميبرد ، و همين براي تسلاي خاطر بود .

روز اول كه من و او از شهر بيرون آمديم ، دنبال اسب من دويد و پشت سر هم بمن فحش ميداد و نفرين ميكرد كه چرا داريم از شهر دور ميشويم . اما حالا ديگر آنقدر شن و خاك بحلقش رفته كه از فرط خستگي حتي قدرت حركت ندارد . باين جهت ديگر بمن نفرين نميكنند ، يا لاقل بلند بلند نفرين نميكنند .

زنداني قوي هيكل بمن لبخند زد . باوجود اندام رشيد و قيافه خشن خود ، حالت ملايم و تسليم آميزي داشت و معلوم بود كه آدم كشي او مربوط به حسادت و احساسات بوده است نه خشونت فطري .

وانگهي بايد اقرار كنم كه داستان عشق او به عايشه و
اصرارش بماندن در شهري كه معشوقه در آنجاست ، ولو
در سلول يك زندان، مرا مجذوب او كرده بود ، پرسيدم:
اسمش چيست ؟

- محمد بوغزير ، اسم خود من هم سعيد است .
سواري زياد پاهاي مرا خسته كرده بود ، بدين
جهت تصميم گرفتم پيش از آنكه هوا كاملا تاريك شود
قدری در بيرون برج گردش كنم تا سیدی مصرلی را از
نزدیک ببينم . سيگاری آتش زدم وازجا بلند شدم . سپاهی
بدقت بسيگار من نگاه كرد . پرسيد :
- قصد گردش داريد ؟

- بلی .
- اگر اجازه بدهيد من هم همراه شما میآيم .
در دل گفتم : « البته همراه قوطی سيگار من » .
بعد بلند پرسيدم :

- ولی با اين مرد بيچاره چه ميكنيد ؟
- عيب ندارد . اوهم همراه ما میآيد .
سپاهی تکانی بطناب داد وماهر سه براه افتاديم .
مردی كه آدم كشته بود مثل حيوانی فرسوده ، كشان
كشان روی شنها بدنبال من میآمد ؛ اندك اندك ، تاریکی
سرد و غم انگیزی بر صحرا حكمفرما ميشد و نسيم ملایم
غروب بصورت بادی شديد درمیآمد . بعدها ، در نیمه
شب ، طوفانی سهمگين صحرا را فرا گرفت ، ولی در
آن موقع هنوز ازین طوفان جز نسیمی تند كه شنها را
در فضا به رقص واميداشت خبری نبود . قاتل كفشهای

چوبین بپا داشت و صدای کشیده شدن این کفشها بر روی شن مرا بیشتر ناراحت میکرد .

در تمام مدت سپاهی طوری با علاقه بسیگار من نگاه میکرد که مجبور شدم سیگار بدو تعارف کنم . بعد بطرف قاتل برگشتم و قوطی سیگارم را جلو او نیز گرفتم ، اما سپاهی با نگاهی چنان غضبآلود بمن نگریست که فوراً قوطی سیگار را در جیب گذاشتم ، زیرا تجربه بمن نشان داده که درافتادن با آنهایی که قوی هستند کار عاقلانه‌ای نیست ، ولو آنکه علاقه باطنی شما متوجه ضعفا باشد .

تماشای سیدی مصرلی خیلی زود صورت گرفت ، اما توجه بخاموشی عجیب صحرا که اطراف ما را فرا گرفته بود ، ونور ماه نیز برآن نمی‌تابید ، بتاریکی عمیق شب يك حالت مرموز و رؤیائی میداد . دلم میخواست دور از دنیای متمدن ، خاموشی و تنهایی بی‌پایان این شب را در دل صحرای نامحدود احساس کنم و گوش بصدای وزش باد در میان شنهای ریز که مثل شلاق بگونه‌های من میخوردند بدهم . بدین جهت رو بسپاهی کردم و بدو گفتم که در قهوه‌خانه منتظر من باشد ، ولی او گفت که من هم همراه شما می‌آیم .

حرفی ن‌زدم ، زیرا این سپاهی از آن وقت که باهم آشنا شده بودیم یکنوع حق‌حمایتی نسبت بمن برای خود قائل شده بود که تخلف از آن برای او توهین محسوب میشد .

چند دقیقه بعد، من و سپاهی وقاتل، در وسط
 شنهای صحرا ایستاده بودیم و دیگر اثری از سیدی مصرلی
 در مقابل ما و پشت سر ما پیدا نبود. صحرا در خاموشی
 کامل فرو رفته بود. در اطراف ما تا چشم کار میکرد
 شنهای نرم مثل امواج دریا روی هم غلطیده و گسترده
 شده بودند. باد سردی میوزید و گیاهان خودرو و
 کوتاه صحرائی را تکان میداد.

در این موقع، ناگهان بخود لرزیدم، زیرا در
 خاموشی صحرا، صدای ملایمی شبیه صدای موسیقی
 بگوش ما رسید. صدا از طرف چپ ما، از پشت تپه‌ای
 برمیخاست و خیلی مشخص و واضح بود. درست آهنگ
 یکنواخت و مقطع « تام تام » وحشیان را داشت.
 سکوتی که پیش از این « تام تام » بر صحرا حکمفرمائی
 میکرد بسیار عمیق بود، بدینجهت، این صدای شوم
 و یکنواخت که از میان تاریکی برمیخاست و من آنرا
 از طرف یکی از طبالان بومی این ناحیه میدانستم که
 در پشت تپه مخفی شده، مرا سخت ناراحت کرد.

بی اختیار دست بطرف طپانچه‌ام بردم، ولی در
 همین لحظه سپاهی را دیدم که وحشتزده بطرف چپ
 که صدا از آنجا میآمد چرخید و دست بکنار گوش
 خود گذاشت تا صدا را بهتر بشنود.

صدای تام تام که گوئی برای نواختن آن
 چوب بزرگی را روی طبلی عظیم‌الجثه میغلطاندند
 لحظه بلحظه مشخص‌تر و قوی‌تر میشد و بطور محسوسی
 بسمت ما پیش میآمد. معلوم بود که نوازنده آن آلت

موسیقی مجهول دارد از دامنه تپه روبما میآید .
فکر میکردم که حالا دیگر هیکل او باید در
بالای تپه نمودار شود . اما لحظه‌ها یکی پس از دیگری
گذشت و کسی پیدا نشد . با این وصف صدا ثانیه بثانیه
و آن بآن شدیدتر شد و کم کم تبدیل بیک نوع غرش
گوش خراش شد که از پهلوی ما از چند قدمی برمیخواست
بی آنکه عامل آن پیدا باشد .

مثل این بود که يك طبل ناپیدا ، گرداگرد ما
در گردش است ، زیرا از اطراف ما همه جا صدای تام تام
یکنواخت و سهمگین آن بگوش می‌رسید . با وحشت و
تعجب ، نگاهی بسپاهی کردم . او دست از گوش خود
برداشته و بحال خبردار ، مثل آنکه در تونس مشغول
رژه نظامی است ایستاده بود . مثل کسی بود که همه چیز
را فراموش کرده و زمان و مکان را از یاد برده باشد
و فقط بافق و بتقدیر بنگرد و فکر کند . بعکس ، قاتل
آهسته تبسم میکرد ، بطوریکه من برق دندانهایش را
در تاریکی شب خوب میدیدم . ولی این چه وقت خنده
بود ؟ در ضمن آنکه این سؤال از خودم میکردم ،
صدای تام تام اندك اندك کمتر و کمتر شد ، مثل اینکه
نوازنده طبل از کنار ما گذشته بود و بطرف سیدی
مصرلی میرفت . هیچکدام از ما سه نفر ، تا وقتی که
آخرین انعکاس صدای تام تام بگوش می‌رسید ، حرفی
نزدیم . وقتی که دوباره خاموشی کامل حکمفرما شد از
سپاهی پرسیدم : - کی بود ؟

با تعجب بمن نگریست و گفت : - هیچکس ،

آقا .

– هیچکس؟ پس این چه صدائی بود؟
– این « طبل صحرا » بود. امشب مرگ بسراغ
این دهکده خواهد آمد!.

سپاهی بقدری بااطمینان و خونسرد حرف میزد
که بی اختیار پشت من لرزید. زیر لب تکرار کردم:
– طبل صحرا؟

بلی، طبل صحرا.
در حالی که همگی بفکر فرو رفته بودیم، گفتم:
– به برج برگردیم.

و هماندم بسوی برج راه افتادیم. تنها چیزی
که خاموشی اسرارآمیز صحرا را برهم میزد، ناله باد و
صدای زنجیرهای قاتل بود که روی شنها کشیده میشد...
داود، پیشخدمت من، جلو قهوه‌خانه ایستاده بود و عمائم
سفیدش را برسر داشت. چند عرب نیز گرداگرد او
حلقه زده بودند، از او پرسیدم: در قهوه‌خانه طبل
می‌زدند؟ با تعجب گفت: طبل؟ گفتم: آری، طبل،
با صدائی شبیه صدای تام تام. مثل موزیک رقص
وحشی‌ها؟

مثل آنکه با او شوخی کرده باشم، خندید و
گفت: – آقا خیال خندیدن دارید؟.. اینجا و تانام؟!.
لابد آقا خیال کردند که ما این‌جا رقاصه‌های قشنگ هم
داریم؟ فاطمه و خدیجه و عایشه...؟؟

وقتیکه داود این کلمه آخری را گفت بتندی
برگشتم و به قاتل نگاه کردم. اما او زودتر از من
رویش را برگردانده بود. من نگاه او را ندیدم، اما در

قیافه‌اش اثر ملایمت و اطاعتی چنان محسوس دیدم که گوئی این آدم از روز اول غلامی بیش نبوده است .

وقتی که به برج رسیدیم ، معلوم شد که در تمام آن يك اطاق خوب بیشتر نیست . تازه این اطاق هم چیزی جز کف سنگی و چهار دیوار سفید و يك قالی بیشتر نداشت . غذای مرا روی میز گذاشته بودند که در وسط آن شمعی از دهانه يك بطری نور لرزانی باطراف میپراکند . بالش و رختخواب مرا روی زمین انداخته بودند . سپاهی بدین بساط محقر من با نظر رشک و حسرت نگر بست و خودش در آستانه در ایستاد . از داود پرسیدم :

– کجا می‌خواهید ؟

– اگر شما از تنهایی نترسید ، در قهوه‌خانه می‌خواهم . کلید را هم خدمت خودتان می‌گذارم که در را از داخل ببندید . وقتی که بستید دیگر نگران نباشید ، زیرا در اطاق خیلی محکم است .

بعد از این صحبت مشغول خوردن غذا شدم . بادی که از اول شب میوزید شدیدتر شده بود و شل قرمز سپاهی را به اطراف حرکت میداد . نمیدانم چرا درست در همین موقع ، در عالم خیال ، صدای تام تام طبل دوباره بگوشم رسید .

گفتم : – شما هم بفرمائید تو . امشب بامن غذا بخورید و همینجا بخوابید .

قیافه داود درهم رفت . عرب‌ها ، نسبت بهم

همانقدر حسود هستند که مغرورند . هیچ چیز در نزد يك عرب باندازه دوحس غرور و حسادت قوی نیست . وقتی که حرف مرا شنید ، گفت :

- ولی آقا ، ایشان هم میتوانند در قهوه‌خانه بخوابند ، اگر میخواهید تنها نباشید اجازه دهید که ... دوباره سپاهی گفتم : بفرمائید تو ، همینجا بخوایید .

سپاهی مهمیزها را بهم کوفت و داخل شد . قاتل نیز که سر طناب او همچنان در دست سپاهی بود ، با حال اطاعت وارد اطاق شد . قیافه داود بیشتر از پیش درهم رفت . بادست به قاتل اشاره کرد و گفت :

- ولی این یکی چطور ؟ آقا خیال دارند این آدم را هم در اطاق خودشان بخوابانند ؟ .

دوباره صدای طبل تام تام از خلال ناله باد ، در عالم خیال بگوشم خورد . گفتم :

- بلی ؛ هر دو همینجا میخوابند .

چرا اصرار داشتم که هر دو در اطاق من بمانند؟ نمیدانم ، اما همین که یاد لبخند مرموز قاتل و گفته عجیب سپاهی افتادم که میگفت : « امشب مرگ بسراغ این دهکده خواهد آمد » تصمیم گرفتم که ما هر سه نفر که صدای طبل را شنیده بودیم تا صبح باهم بمانیم و از یکدیگر جدا نشویم . داود دیگر حرفی نزد . شام من و سپاهی را با متانت و وقار همیشگی خود داد ، ولی از رفتار و قیافه او خوب پیدا بود که سخت اوقاتش تلخ است . هم سپاهی وهم زندانی او شام را باشتهای تمام خوردند . ولی از قیافه زندانی بقدری خستگی

پیدا بود که گوئی میخواست در جای خود بخواب رود. باد اندک اندک بسیار شدیدتر شده بود، بطوری که در و پنجره را میلرزانید. ناچار از فکر بیرون رفتن منصرف شدم و بداود گفتم که برای ما سه فنجان قهوه از قهوه‌خانه باطاق من بیاورد. وی نگاهی تند سپاهی انداخت و از اطاق بیرون رفت. لحظه‌ئی بعد پسر بچه‌ای از قهوه‌خانه آمد و برای ما قهوه آورد و سلام و علیکی بزبان عربی کرد، وبعد از اطاق خارج شد و در میان باد شدید ناپدید گردید. زندانی، سر بروی میز گذاشته و بخواب رفته بود. سپاهی نیز داشت کم‌کم چرت میزد. سکوت را شکستم و از سپاهی پرسیدم:

– آیا این صدارا شما قبلاهم شنیده بودید؟

– نه آقا، خودم هیچوقت نشنیده بودم. اما برادرم يك شب را شنید و روز بعد دچار آفتاب‌زدگی شد، و دریای دیوار قلعه «الصدّا»، بر زمین افتاد و مرد. خدا بیامرزد. توپچی زبردستی بود.

– درینصورت ... شماهم معتقدید که چون فقط ماسه‌نفر این صدا را شنیده‌ایم یکی از ما ...

سپاهی حرف مرا قطع کرد و گفت:

– آقا، من هیچ حدسی نمی‌زنم. فقط میدانم که امشب مرگ بسراغ دهکده «سیدی مصرلی» خواهد آمد، زیرا خداوند چنین مقدر فرموده است. تو کلت علی‌الله!

از جای برخاستم و در سنگین برج را از داخل

بستم . سپس در اطاق را نیز قفل کردم و کلید هر دو را در جیب داخلی نیمتنه خودم گذاشتم . نمیدانم چرا درست در همین لحظه بنظرم رسید که چشمهای زندانی ، با اینکه از مدتی پیش در خواب بود ، چندبار بهم خورد ، اما درست در این باره یقین ندارم ، زیرا از فرط خستگی قدرت فکر کردن نداشتم .

سپاهی نیز غرق خواب ، طناب را کشید و زندانی او ، ناگهان از جای جست و وحشت زده و خواب آلود باطراف نگریست ؛ سپاهی مثل آنکه سگی را بخوابانند ، او را در گوشه‌ای از اطاق روی زمین جای داد و بعد خودش پتوی ضخیمی را که همراه داشت و قبلا روی زمین اسبش لوله کرده بود دور خود پیچاند و روی کف اطاق دراز کشید . وقتی که سپاهی ، دست بقبضه خنجر و تفنگ در زیر سر ، بخواب رفت ، آهسته یکی از پتوهای خود را بطرف زندانی که کنار دیوار سفید اطاق چنډک زده و همانطور خوابیده بود دراز کردم .

وی با مهربانی لبخندی زد ، و این لبخند او مرا بیاد تبسمی انداخت که موقع شنیدن صدای طبل صحرا بر لبان وی دیده بودم . سپس پتورا روی خودش کشید و دیگر حرکتی نکرد .

خیال نمی‌کردم که اصلا شب را بخوابم ، زیرا با تمام خستگی که داشتم در مغز من آنقدر هیجان و اضطراب بود که اجازه استراحت بمن نمیداد . شمع را خاموش کردم و در تاریکی اطاق ، صدای زوزه باد را شنیدم که اندک اندک تبدیل بطوفانی شدید شده بود . در

خلال ناله باد ، صدای منظم تنفس دونفر هم اطاق من نیز منظمأ بگوش میرسید ، اما این همه فقط چند لحظه ادامه داشت ، زیرا بعد از چند لحظه خواب مرا در ربود .

نیمه شب ، خوابی عجیب دیدم . درست یادم نیست که چطور شد این خواب را دیدم و جزئیات آن چه بود ، فقط یادم هست که در این خواب ، انگشتانی چند با ملایمت در حوالی قلب من حرکت میکردند . حرکت آنها طوری مشخص بود که من حتی میتوانستم شماره این انگشتان را هم معین کنم . مثل این بود که مرده‌ام و طبیعی دست بر سینه من گذاشته تا یقین کند که دیگر قلب من نمی‌تپد . اندکی بعد این انگشتها بآرامی از سینه من دور شدند و من دوباره بخوابی عمیق فرو رفتم .

نخستین سپیده بامدادی مرا از خواب بیدار کرد . هوا خیلی سرد شده بود ، دست دراز کردم و پتو را روی خود کشیدم ، و آرام شدم . باد از وزش ایستاده بود و دیگر ناله آن در اطراف برج بگوش نمیرسید . تا چند لحظه نتوانستم بیاد بیاورم که در کجا هستم ، اما اندك اندك هوش و حواسم بجا آمد و بیاد آوردم که در برج دور افتاده‌ای در « سیدی مصرلی » خوابیده‌ام . گوش فرا دادم تا صدای نفس سپاهی و زندانی او را بشنوم .

اما در اطاق سکوت کامل حکمفرما بود و هیچ

صدائی این خاموشی را برهم نمیزد. چند ثانیه همچنان بیحرکت ماندم و بدقت گوش فرا دادم، اما کماکان سکوت برقرار بود. آیا سپاهی وزندانی او بهمین زودی بسمت «العربه» رفته بودند؟..

برج همچنان در تاریکی بود، زیرا هنوز اشعه آفتاب از پرده‌های ضخیمی که جلو پنجره‌ها کشیده بودند بداخل نتابیده بود. این سکوت ناراحت‌کننده مرا نگران ساخت. دست دراز کردم تا کبریتی را که دیشب بعداز خاموش کردن شمع کنار شمعدان گذاشته بودم بردارم. اما کبریت در جای خودش نبود!..

این بار دیگر خواب بکلی از چشم پرید. در نخستین لحظات بیداری تمام آنچه را که دیشب اتفاق افتاده بود. بیاد آوردم یکبار دیگر صدای طبل صحرا در گوشم طنین انداخت. از جا برخاستم و کورمال کورمال بطرف آن گوشه که زندانی در آنجا خوابیده بود رفتم. خم شدم و دستم را دراز کردم، اما جز سنگ کف اطاق چیزی نیافتم... پس هردوی آنها رفته بودند!؟

خیلی عجیب بود که سروصدای عزیمت آنها مرا بیدار نکرده بود! تازه کلید در اطاق در جیب من بود، چطور ممکن بود بدون کلید در را باز کرده باشند؟ بی‌اختیار دست بجیب بغل نیمتنه‌ام بردم، ولی کلید در آنجا نبود! درست درین لحظه بود که یاد خواب عجیب شب گذشته و انگستانی که در اطراف قلم احساس کرده بودم افتادم. افتان و خیزان، در

تاریکی اطاق بسمت آنجائی که سپاهی خفته بود رفتیم. دوباره دست دراز کردم، ولی این باردست من بازمین برخورد نکرد، بابدنی سرد و خشک تصادف کرد!.. سپاهی درجای خود مرده بود!

نیمساعت بعد، دربان برج بر اثر صدای مشتگاهی که من بدراطاق میکوفتم بیدار شد و همراه داو پشت درآمد و علت سروصدای مرا پرسید. مدتی گذشت تا توانستند در را بشکنند و وارد شوند، ولی پیش از آنکه در شکسته شود، نور خورشید که از پنجره‌های کوچک سقف بدرون اطاق تابیده بود؛ نعش بیجان سپاهی را در حالیکه شکاف خونینی در گلویش دیده میشد بمن نشان داد. کنار او لباسهای ژنده و پاره‌ای که شب پیش برتن زندانی قاتل بود روی زمین دیده میشد.

« محمد ابو عزیز » بجای لباسهای خود، شنل قرمز و چکمه‌های براق سپاهی را برتن کرده و خنجر او را بکمر بسته بود، و باتفنگی که به پشت افکنده بود، درین ساعت بطور یقین چهار نعل از میان صحرا بطرف آزادی میشتافت.

شش ماه بعد، یک روز نزدیک غروب، او را در کنار قهوه‌خانه‌ای نزدیک دریاچه تونس بازداشت کردند. درین لحظه وی از شکاف در بدختری که با صدای قره‌نی در میان دو ردیف رقااصان عرب مشغول رقص بود نگاه میکرد و سراپا مجذوب دیدار او شده بود.

ناگهان چراغهای قهوه‌خانه صورت او را روشن

کرد و درست در این لحظه رقااصه که بسمت او چرخیده بود ، بی اختیار فریاد زد :

– محمد ابو عزیز !

– عایشه !

این دو نام کافی بود که او را «لو» بدهد . محمد ابو عزیز همان لحظه دستگیر شد . این بار قانون انتقام خون سپاهی را از او گرفت ، ولی مثل دفعه پیش وی بزندان نرفت ، بلکه این مرتبه او را در فضای مقابل یکدسته سرباز نگاه داشتند و در آن ساعتی که نزدیک بود آفتاب طلوع کند با چندین گلوله گرم آشنایش کردند .

زیبایی مراکش

از :

کولت

Sidonie - Gabrielle Colette

کولت

خانم سیدنی گابریل کولت Sidonie - Gabrielle Colette (۱۸۷۳-۱۹۵۴) بیش از آن در ادبیات معاصر جهان معروف است که احتیاج بمعرفی داشته باشد. وی بزرگترین زن نویسنده فرانسه در قرن بیستم و از معروفترین بانوان نویسنده جهان است.

«کولت» سالها رئیس فرهنگستان گنکور بود که بعد از آکادمی فرانسه بزرگترین مرکز فرهنگی فرانسه محسوب میشود. وحتى یکبار فرهنگستان فرانسه در نظر گرفت اسانامه خود را تغییر دهد تا بتواند «کولت» را عضویت خود بپذیرد ولی خود خانم «کولت» ترجیح داد که در فرهنگستان گنکور باقی بماند.

نوشته های «کولت» تقریباً همه در زمره بهترین آثار نشر قرن بیستم فرانسه اند. سری «کلودین» معروفترین مجموعه رمانهای اوست. داستان «زیبای مراکش» از داستانهای کوتاه معدود این خانم است که شاید بتوان آنرا يك نوع «رپورتاژ» آمیخته با داستان دانست.

۱۴ نوامبر ۳۸

زیر پای ما همچنان باران می‌بارید. تقریباً صبح شده بود، اما این صبح پائیزی از یک نیمه شب تابستان تاریکتر بود. پیش از سوار شدن در هواپیما ما فقط فرصت آنرا داشتیم که یک قهوه گرم بنوشیم و چند ورقهٔ مربوط به «ارفرانس» را در فرودگاه پرکنیم.

هواپیما مثل مرغ سبکبالی اوج گرفت و بالارفت. وقتی که هوا روشن شد ما دیگر زیر پای خود جز دشتی شبیه بیک مزرعه یا یک دریای پرموج و صورتی رنگ نمیدیدیم. این رنگ صورتی همه‌جا رافرا گرفته بود، فقط آسمان در بالای سرما رنگ سبز کمرنگ داشت و در یک گوشهٔ آن لکه‌ای نیم طلایی و نیم ارغوانی دیده میشد که از طلوع نزدیک خورشید خبر میداد.

برفهای کوهستانهای پیرنه، برای نخستین بار یکنواختی آن زمینه صورتی رنگ را بهم زدند و قدری

سفیدی با این سرخی آمیختند . چند لحظه احساس کردیم که رشته سفید پیرنه با شتاب بطرف ما جلو می‌آید ، اما ناگهان هواپیما مثل شناگری که دست و پائی بزند و بالا بیاید ، بخود تکانی داد و اوج گرفت ، و بی‌اعتنا از بالای پیرنه گذشت .

حالا دیگر از مراکش خیلی فاصله نداریم . اصلا در این هواپیما از هیچ جا خیلی فاصله نداریم . در ردیف جلو ما ، دخترکی حوصله‌اش سررفته است و زیر لب غرغر میکند .

مثل اینکه اتوبوس سوار شده است و باید در ایستگاه بعدی پیاده شود ، می‌پرسد : «مامان ، وقتی که به بارسلون رسیدیم ، من يك جعبه شکلات می‌خرم» اما مادرش با يك لحن جدی می‌گوید : تو الآن غذا خوردی ، وقتی بمراکش برسیم ، خودم برایت شکلات می‌خرم» .

دریای مدیترانه ، مثل نواری لاجوردین از زیر پای ما می‌گذرد ، گوئی آسمان را وارونه کرده و پائین پای ما گذاشته‌اند . میان ما و مدیترانه ، گاهگاهی ابرهای سفید بما دهن کجی میکنند . چند دقیقه دیگر ، کنارهای قرمز رنگ مراکش از زیر پای ما خواهند گذشت ، بعد در فرودگاه پیاده خواهیم شد و با اتومبیل از جاده بلند میان درختهای اوکالیپتوس و باغهای پر از گل سرخ از کنار عربهای الاغسوار خواهیم گذشت و زنهای چادر بسر را که نفس‌زنان دنبال الاغها و قاطرهای شوهران خود میدوند پشت سر خواهیم گذاشت .

پانزده سال پیش ، یکی از پاشاهای جنوب مراکش ،

همانکه ما در پاریس او را «جلوی پاشا» مینامیم و پایتخت ما را بغداد خود میشناسد، يك باغ و عمارت عالی خود را در شهر فارس در اختیار ما گذاشت.

خوشبختانه این قدیمترین کاخ از کاخهای متعلق بدو بود. يك عمارت بومی بود که آنرا با تزئینات و وسائل استراحت امروزی زشت و نامتناسب نکرده بودند. هرچه در آن بود همان بود که باید باشد: باغ، قالی و قالیچه، مخده و بالش، کاشیکاری و پیشخدمتهای فراوان، و همراه آنها، پسر بچه‌ها و دختر بچه‌هایی که هر وقت احضارشان میکردیم باتار و تنبک و سینی مسی و سایر وسائل موسیقی خود، باطاق ما میآمدند و رقص پرهیجان و گرم خویش را با پایهای برهنه آغاز میکردند.

۱۵ نوامبر

حالا، بعد از چندین سال، دوباره به شهر «فاص» آمده‌ام، اما این بار برای آن نیامده‌ام که «فاص» را بهتر بشناسم، زیرا شهرهای عرب را به آسانی نمیتوان شناخت. این بار من و همراهم برای آن آمده‌ایم که از نزدیک در جریان حادثه مرموز و خونینی باشیم که اخیراً سراسر «فاص» را بهیجان افکنده است. شروع این حادثه در شهر مقنس و پایان آن در قسمت جدید شهر فاص بود که بشکل نیمدایره‌ای دور شهر قدیم را گرفته است.

در سپتامبر ۱۹۳۶ قتل‌هایی که در پشت دیوارهای شهر مقنس اتفاق افتاد، چنان صدا کرد که سرتاسر شهر از آن آگاه شد.

کشف این قتل‌خیلی عادی صورت گرفت. یکروز

صبح بچه‌هائیکه در محوطه پردرختی بازی میکردند ، صندوقی را در يك گوشه پیدا کردند که درش بسته بود و علاوه بر قفل و بست ، دور آن را نیز طناب پیچ کرده بودند . اول سعی کردند خودشان آنرا باز کنند ، بعد ، از يك صندوق ساز نزدیک کمک خواستند . وقتی که در صندوق را باز کردند در آن دو دست و پا ، يك سر و گیسوی زیبا ، يك سینه و دوپستان بریده یافتند . بچه‌ها فریاد زنان فرار کردند و مادران آنها زیر نقابهای خود بر سر و صورت زدند و گریه‌کنان بخانه های خود رفتند .

معمولا در زیر آسمان صاف و شفاف مراکش ، میان باغچه های نامرئی که دیوار های بلند و درهای بسته دارند ، این قبیل وقایع سروصدای زیاد بلند نمیکند . اما این واقعه ، این کشف ، سروصدا بلند کرد ، زیرا یکی از خانه های اطراف آن خانه که این صندوق در پای دیوار آن پیدا شده بود مال «ام‌الحسن» بود که معمولا بدو «مولای حسن» میگفتند .

شاید اگر «ام‌الحسن» زنی مثل سایر زنان هرجائی زیبای این شهر بود فقط چند روز بر اثر این واقعه اسمش بر سرزبانها میافتاد و دوباره فراموش میشد . اما این زن مثل همه نبود . درچشمان سبزرنگ او چیزی بود که در چشمهای سیاه و زیبای هیچکدام از دختران هرجائی این ناحیه دیده نمیشد . این چشمها از یکنوع حرارت و هیجان درونی خبر میداد که نماینده يك روح اروپائی بود . آیا این زن خون اروپائی در عروق خود داشت ؟ شاید ! بهر حال او نمیتوانست مثل سایر زنان مراکش ، بیکار بنشیند

و خود را بسادگی و با تسلیم و رضا در اختیار سرنوشت ،
و در اختیار مردان بگذارد .

میان مردان نیز ، او همیشه سراغ سربازان و افسران
فرانسوی میرفت . خواه آنوقتها که در «بشاره» میرقصیده
خواه آن موقع که دنبال نیروی مارشال « لیوتی » به
« بوزینب » میرفت ، همه جا فقط با فرانسویها گرم میگرفت .
غالباً از آنهائیکه با او بودند ، توقع مادی نیز نداشت .
برایشان میرقصید و آواز میخواند و همه جور صمیمیت و
فداکاری نشان میداد و در عوض هیچ نمیخواست .

در شهر مقنس خانه‌ای مجلل و آراسته و زیبا ،
پر از دختران سیاه چشم پریروی مراکشی درست کرده
بود که همه در رقص و آواز استاد بودند و همه نیز ، مثل
تمام دختران عرب ، خاموش و مرموز و تسلیم و رام بودند .
اما باید انصاف داد که هیچکدام از آنها از هیچ جهت ،
بپای خود «ام‌الحسن» نمیرسیدند . هیچکدام هم حرارت
و علاقه او را نسبت بفرانسویها نداشتند .

در سال ۱۹۲۵ ، مدتی پس از شورش عظیم مراکش
علیه فرانسویها ، ام‌الحسن عده‌ای از افسران فرانسوی را
بقیمت جان خود در خانه خویش پنهان کرد و وقتی که
شورشیان بدو ظنین شدند و بقصد تفتیش بخانه او آمدند ،
خود ام‌الحسن با صورت بی‌نقاب و گیسوان پریشان و بازو
وسینه زیبا و برهنه خویش ، راه را بر آنها بست .

مهاجمین بدیدن او مجذوب زیبایی هوس‌انگیزش
شدند و برجای ایستادند . فقط یکی از ایشان جلو آمد و
خواست بدرون خانه رود ، ولی در آستانه در با گلوله

ام‌الحسن از پای درآمد . خود ام‌الحسن نیز در این واقعه از بازو زخم برداشت . بعدها از طرف نیروی نظامی فرانسه در مراکش برای او عالی‌ترین نشان افتخار لژیون دونور تقاضا شد . این تقاضا نشان میداد که ام‌الحسن چه فداکاری بزرگی در راه فرانسه انجام داده است ، اما وزارت جنگ فرانسه با این تقاضا موافقت نکرد . آخر چطور ممکن بود نشان لژیون دونور بسینهٔ يك زن هر جائی ، هر قدر هم زیبا و فداکار باشد ، نصب شود ؟

این بود سابقهٔ زنی که اکنون ما همه بخاطر او از پاریس به مراکش آمده بودیم تا در شهر فاص شاهد محاکمه پرسروصدای او باشیم و جریان را بروزنامه‌های پاریس گزارش دهیم . متأسفانه خودش صریحاً اقرار کرده بود که این جسد قطعه قطعه شده مال یکی از دخترانی است که در خدمت او کار میکردند . این موضوع را هم اعتراف کرده که در موقعی که پلیس مشغول تفتیش خانهٔ او بود از پشت يك دیوار صدای ضعیف ناخنهایی که بدیوار کشیده میشد شنیده شد و وقتی که پلیس دیوار را شکافت ، در درون پستو چهار دختر و يك پسر جوان را که همگی تقریباً پانزده ساله بودند ، در حال مرگ یافت . برتن همهٔ اینان آثار شکنجه دیده میشد .

طی تحقیقات معلوم شد که از چهارده دختر زیبایی که در خدمت او بودند ، در عرض یکسال چهارتا مرده و سه‌تا مفقود شده و هفت‌تا نیز برای بقیه مدت عمرشان بیمار و ناقص شده بودند .

۱۶ نوامبر ۳۸

بالاخره ما همه میتوانیم او را ببینیم ، زیرا حالا دیگر این زن در چند قدمی ما روی نیمکت متهمین نشسته است . برای خاطر همین زن بود که يك قسمت از برجسته ترین خبرنگاران مطبوعات پاریس ، باراه آهن ، باهوآپیما ، با اتومبیل ، چندین هزار کیلومتر راه را طی کرده و از پاریس بمراکش آمده بودند .

وقتیکه از در وارد شد همه روبرف او کردند . راهنمایان مراکشی ما سعی داشتند او را همچنان مرموز جلوه دهند و همان زن فوق العاده زیبا و خون گرم و پر هوسی که پوست گندمگونش با گرد و غبار صحرا ، رنگ صورتی بخود گرفته بود و سرتاپایش غرق سکه های طلا و گواشواره و انگشتر و گردن بند و خلخال بود ، بهمان صورت که سالها پیش سربازان و افسران فرانسوی دربدو ورود بمراکش دیده بودند برای ما مجسم کنند .

من تقریباً در کنار او نشسته ام . اگر کمی بطرف راست خم شوم ، خواهم توانست بدامن ابریشمین سفید او که پیداست همین امروز صبح اتو خورده است دست بزنم . صورت او دیگر صورت يك زن جوان نیست ، صورت يك زن چهل و هشت ساله است . درچهره این زن اکنون تقریباً اثری از آن زیبائی فوق العاده نمانده است ، حتی از آن افسانه ای که پیرامون زندگی پرماجرایی او بوجود آمده بود نیز چیزی باقی نیست . بعاتد مراکشی ، دستمال سفیدی را بانوك انگشت دست راست روی دهان و چانه خود گرفته و بدین ترتیب از صورت او فقط بینی ظریف و

چشمان زیبا و نافذ او که رنگ سبز تیره‌ای دارند و دور آنها سرمه غلیظی کشیده شده پیداست .

در سمت چپ من دو صندوقچه موحش را بعنوان مدارك جرم روی میزی گذاشته بودند . یکی از آنها حاوی یازده قطعه مجزا و خونین بدن دختر جوانی بود که قطعه قطعه شده بود . در دیگری آلات جرم را که يك تبر ، يك تکه طناب بلند ، يك چاقو و يك اره بود گذاشته بودند . کنار این صندوقچه يك چیز وحشت‌آور دیگر نیز دیده میشد که سایه آن بدیوار افتاده بود : این « چیز » دیگری بود که اعضای بدن مقتوله را در آن جوشانده و برای آنکه بوی نامطبوع آن بیرون نیاید در آن نعناع و ادویه بسیار ریخته بودند .

شريك جرم ، غلام ، دشمن‌ام‌الحسن ، این مردی که محمدبن‌علی نام دارد و سابقاً از رجال مهم شهر بوده است ، برجسته‌ترین و زنده‌ترین شخصیت این دادرسی است . با دخالت او ، این فاجعه صورت یکی از داستانهای هزار و یکشب را پیدا میکند .

پیشانی پرچین و نگاه آشفته و حرکات عصبی او تماشاچی را بی‌اختیار متوجه وی میسازد . باآسانی حکایت میکند که چطور او وام‌الحسن هر کدام يك طرف طناب را گرفتند و دخترک را خفه کردند . حتی بر زمین میخوابد تا حرکات قربانی را در وقت مرگ مجسم کند .

وقتی که دختران هر جائی خانه ام‌الحسن را بعنوان شاهد می‌آورند ، یکی از آنها فریادکنان خود را در بازوی مأمور میافکند تا قیافه ام‌الحسن را نبیند . زهره ، عایشه ،

فاطمه ، همه ازدیدن او به وحشت میافتند، مثل اینکه هنوز از یاد شکنجه ها ، تنبیه‌ها، چوب فلکها ، گرسنگیها بیرون نرفته‌اند .

بالاخره نوبت دفاع به خود او میرسد . از جا بلند میشود . از او بفرانسه سؤال میکنند ، ولی بعربی جواب میدهد . قاضی میپرسد :

– مگر زبان فرانسه نمیدانی ؟

– چرا . اما امروز دلم میخواهد بعربی حرف

بزنم .

مترجم حرفهای او را بفرانسه ترجمه میکند ، و او درطول مدت ترجمه ، فکرهای خود را میکند ، مثل اینست که خیال میکند هیچکس دیگر بجز او در دادگاه نیست . جواب های دخترها نیز غالباً بنفع او تمام میشود ، همه ، عایشه ، زهره ، فاطمه ، درمقابل این سؤال که : «چرا درصدد فرار برنیامدید؟» جواب میدهند :

«ما اصلاً بچنین فکری نیافتاده بودیم» .

همه ازاین جواب بخنده میافتند . و این خنده عمومی ، خود این دختران را هم وادار بخندیدن میکند ، تنها کسی که همچنان جدی مانده است ام‌الحسن است . اصلاً او تعجب میکند که چرا دیگران برای اموری اینقدر جزئی اینهمه اهمیت قائل میشوند ؟.

فقط با پایان دادرسی ، خونسردی و بی‌اعتنائی او نیز پایان مییابد . برای اولین بار درقیافه او اثر ناراحتی ، اثر نومیدانه و تأثیری شدید پیدا میشود ، زیرا انتظار او بجائی نرسیده است .

او از اول دادرسی انتظار داشت که کمک واقعی، شهادت مؤثر و کامل، از طرف افسرانی که با او سابقه دوستی، سابقه معاشقه، سابقه روابط نزدیک داشتند صورت گیرد. مخصوصاً منتظر بود ژنرال م... که وی چندین سال با او بسربرده بود و در تمام این مدت بین آن دو عشقی شدید و سوزان در میان بود حضور یابد و بنفع او شهادت دهد. اما همه اینها او را بحال خود گذاشته بودند.

صبح روز بعد شهر منظره‌ای بهاری داشت. بچه‌ها در کوچه‌ها دسته‌های گل سرخ می‌فروختند و خورشید مثل صبحهای بهار بهمه لبخند میزد. فقط در داخل تالار دادرسی، ام‌الحسن، خاموش مانده بود. نیمی از تالار را سربازان با نیمتنه‌های سرمه‌ای و «جلابه»ها با بالاپوشهای سفید خود فرا گرفته بودند، شماره زنها این دفعه زیادت‌تر بود، و تقریباً همه آنها زنهای جوان بودند که چشمهای سیاه خود را با سرمه غلیظی آراسته بودند. ساعت نه بود. قرار بود در نیمشب حکم نهائی در مورد متهم صادر شود.

امروز دیگر ام‌الحسن از صورت خود چیزی جز دو چشم زیبا نشان نمیداد، و از آخر وقت روز پیش در سکوت عمیقی فرورفته بود. برای اینکه نشان دهد که خاموشی خویش را همچنان حفظ خواهد کرد، دهان خود را برسم عربی با پارچه‌ای پوشانده بود.

این جلسه دادرسی برای او سخت‌تر و ناگوارتر از روز پیش بود. وکیل مدافع او برای تخفیف مجازات وی موضوع خدمات گذشته‌اش را بفرانسه و دلیریها و فداکاریهای ویرا درپیش کشیده بود، اما آن عده از

شهود که آنجا بودند اصلاً این فداکاریها و خدمات قهرمانی او را انکار کرده بودند، و آن عده هم که واقعاً میتوانستند در این مورد شهادت بدهند مثل روز گذشته نیامده بودند. ما همه، مثل خود او، متوجه بودیم که مراکش گذشته، مراکش دوران جوانی او، او را کنار گذاشته، برای همیشه فراموشش کرده است.

در این صحرای خشک فقط يك قطره باران بارید. فقط يك نفر، يك مرد سالخورده و موقر، اظهار داشت که از بیش از صد نفر شنیده که این زن خدمات فوق العاده‌ای بفرانسویها کرده، بطوریکه در مجالس و میهمانیها دست او را مثل دست يك خانم فرانسوی می‌بوسیده‌اند.

بعد از این شخص، نوبت شهادت «خانم رئیس» های «خانه‌های عمومی» رسید. ام‌الحسن نگاه خود را با بی‌اعتنائی برگرداند تا نشان بدهد که اصلاً بحرفهای آنها گوش نمیدهد. با این وصف همه با او مخالف نبودند، مثلاً مریم، که جامه سیاه برتن کرده و سرتاپای خود را با طلا آراسته بود با بزرگ منشی گفت:

– بلی! ام‌الحسن زنی است که میتوان او را زن حسابی گفت. خانه او هم خانه‌ای حسابی است. اگر حسابی نبود، من هیچ وقت بدیدنش نمیرفتم.

نصف شب رأی نهائی دادگاه اعلام شد. ام‌الحسن را به ۱۵ سال زندان با اعمال شاقه محکوم کرده بودند. اما او در مقابل این رأی عکس‌العملی نشان نداد.

فقط نقابی را که روی چانه و لب داشت بالا آورد، و اندک اندک بینی و گونه‌ها و بعد مژگانهای سیاهش را

درزیر آن مخفی کرد . شاید این آخرین حرکتی بود که در دوره آزادی خود انجام می داد . شاید هم با این حرکت میخواست نگاه خود را برای همیشه از دنیائیکه مال گذشته او بود برگیرد .

انتقام روستائی

از :

جوزپه د روسی

Giuseppe de Rossi

جوزیه دروسی

جوزیه دروسی Giuseppe de Rossi (متولد در ۱۸۹۸)
از نویسندگان برجسته معاصر ایتالیایی است - زندگانی ادبی خود را با روزنامه‌نگاری آغاز کرد، ولی روزنامه‌نگاری او بیشتر جنبه «آماتوری» داشت. اندکی بعد به رمان نویسی پرداخت و آثاری انتشار داد که پیاپی تجدید چاپ و به بسیاری از زبانها ترجمه شد. اولین رمان معروف خود «نروماده» را که يك رمان رئالیست و خیلی تند بود در نوزده سالگی نوشت و این رمان در عرض چند سال سی‌بار تجدید چاپ شد. سایر رمانهای برجسته او عبارتند از «مرا بیوس، و بعد...»، «تصرف بهشت»، «گناه ابدی»، حوای تازه، درد عشق، دوگناه، سنت‌هالن، وقتیکه رؤیا تمام میشود... سال ۱۹۰۱ سال انتشار برجسته ترین رمان او بنام «کسی که همه چیز را از دست داد» بود، که جای بزرگی در ادبیات ایتالیا دارد. «روسی» متخصص تجزیه و تحلیل روح زن مخصوصاً پیچ و خم های غیر عادی آن است و در نقاشی مناظر روستائی نیز تخصص بسیار دارد.

«فیلیپوتسو» تمام راه را با «ماریا گلوریا» زن
«جاکوماندرآ» همراه آمد. جاکوماندرآ بهترین تیرانداز
دهکده و زنش خوشکلترین زن دهکده بود. سرپیچ،
کنار جنگل، فیلیپوتسو ایستاد و دستها را در جیب نهاد،
و مدتی از پشت سر به ماریا گلوریا که چند قدم پیشاپیش
او میرفت نگاه کرد. ماریا با بازوان نیم برهنه و سپیدش
که تا آرنج از پیراهن بیرون بود دوطرف سبدی پر از
انجیر قرمز را که بر روی شانه نهاده بود گرفته بود و در
این حالت بازوهای او شکل دسته سبوهای عاج قدیم را
داشت.

ناگهان زن برگشت و درحالیکه باخنده دلپذیری
دو ردیف دندانهای صدفی مرواریدگونش را نشان میداد
گفت:

— فیلیپوتسو، مگر نگفتی راه ما فقط تاسرپیچ
یکی است؟ حالا دیگر خداحافظ.

روز «نان پزان» بود و چون همه اهالی دهکده در ده جمع بودند، بیم اینکه آن دو را در اینجا تنها ببینند نمیرفت، بدین جهت هنوز زن خوشکل «جاکوماندرآ» چند قدم بیشتر نرفته بود که فیلیپو از پشت سر آستین لباسش را گرفت و بسمت خود کشید. «ماریا» برگشت و بدون گریست، و لبخندی زد که بوی یکدنیا شیطنت میداد، اما شیطنت آمیز تر از این لبخند او نگاه گرم و پروعده چشمان سیاهش بود که گوئی آتش هوس در میان مژگان‌های زیبای آن شعله میکشید.

ماریا بسادگی پرسید:

— چه میخواهی، فیلیپو؟

درین سؤال ساده، لحن او چنان مرموز و گیرنده بود که مرد بشنیدن آن بی اختیار شوری فراوان در خود احساس کرد. فیلیپو برای اینکه عذری درباره حرکت خودش آورده باشد، گفت:

— ماریا، حالا دیگر حتی خدا حافظی هم نمیکنی؟

— چرا. خدا حافظ.

و دوباره صدای خنده او در زیر شاخ و برگها طنین انداخت. فیلیپو تسو با کمی اوقات تلخی گفت:

— ماریا، امروز میخندی. خیلی شنگولی؟

— اوه، بلی، خیلی خوشحال هستم. مگر چه

عیبی دارد؟

— هیچ! اما حالا که خوشحالی، چرا مرا هم

خوشحال نمیکنی؟ چرا لا اقل یک بوسه بمن نمیدهی؟ که

میداند که ما باز کی همدیگر را ببینیم؟

ماریا ابروها را بعلامت اخم درهم کشید ، اما در صدایش هیچ اثری از اوقات تلخی نبود . آهسته گفت :
- چه آدم بدی هستی ! حالا چه وقت این کارها است ؟

فیلیپو دوباره باسماجت گفت :
- فقط یکی ، ماریا ! یکی بیشتر نمیخواهم .
ماریا ، غرغرکنان گفت :
- آخر با این سبد انجیر چکنم ؟ وانگهی مگر نمی بینی که جاده پشت سرماست و هر دقیقه آدم می آید و میرود ؟

اما فیلیپو بار دیگر تکرار کرد :
- فقط یکی ، ماریا .
و این بار ، ماریا گلوریا ، سبد را بر زمین گذاشت و خنده کنان خودش را در آغوش او افکند .

فیلیپو جوانی چهار شانه و زرننگ بود که دائماً میخندید و شوخی میکرد و همیشه نیز در حرکت بود . هیچوقت نشده بود که يك فکر جدی بکله اش راه بیابد ، هیچوقت هم از چیزی ناراحت نمیشد ، و همین بیخیالی او بود که «ماریا گلوریا» را بدو علاقمند کرده بود .
نام پدر فیلیپو از اول معلوم نبود . مادرش هم در بستر وضع حمل مرده بود و از آن وقت بابا « آنتونیو » کشیش پیر کلیسای دهکده نگاهداری و تربیت او را بعهده گرفته بود .
هیچکس بفیلیپو درباره تولد و سابقه او زخم

زبان نمیزد، زیرا فیلیپو با همه دوست بود و همه را از خود راضی نگاه میداشت. کار اورسیدگی بزراعت و تاکستان با آنتونیو بود و گاهی هم به مزارع سایرین میرفت و با آنها کمک میکرد. روزهای یکشنبه فیلیپو وظیفه رسمی داشت، زیرا باشنل سیاه حاشیه قرمز و زردوزی شده خود، ناقوس کلیسا را صدا درمی آورد.

«ماریا» بی اختیار بیاد اولین دفعه‌ای افتاد که با فیلیپو آشنا شد. آنروز، یکی از روزهای انگورچینی بود و فیلیپو از کسانی بود که «جاکوماندرآ» شوهر ماریا، برای چیدن انگور استخدام کرده بود. ماریا، که خانم ارباب بود، بهمه دسته‌ها و کارگران سرکشی میکرد، و هر وقت که بفیلیپو میرسید، از او تعارف دلپسندی تحویل میگرفت که با توجه به زیبائی فیلیپو در نظر ماریا خیلی لطیف‌تر و شیرین‌تر جلوه میکرد.

– ماریا، شما دست بانگورها نزنید. حیف نیست دستهای باین قشنگی انگور چینی کند؟
– ماریا، از آفتاب کنار بروید، عرق صورتتان را خراب میکند.

– ماریا، شما کاری غیر از نگاه کردن نداشته باشید. بگذارید این زحمت‌ها را ما بکشیم. آخر شما را که برای این جور کارها نیافریده اند!
ماریا گلوریا از همه این حرف‌ها خوشش می‌آمد، اما ظاهراً شانه‌ها را بالا می‌انداخت و گوش نمیداد. باین وجود در دل خود میگفت:

«ببین چه حرف‌های قشنگی می‌زنند! این شوهر

احمق من ، اگرشش سال پیش آدم بنشیند ، ازین چیز ها نمیگوید . وقت کار هم این خر حمالی ها را برای من میگذارد و خودش سراغ شکار می رود !»

روز آخر انگورچینی ، دیگر دل ماریا طاقت نیاورد . کنار فیلیپو ایستاد ، ووقتی که فیلیپو از همان تعارفهای قشنگ با او کرد ماریا جوابش را داد . با لحنی پر از لطف گفت :

– فیلیپو ، مرا اینقدر هم نازک نارنجی حساب نکنید . نگاه کنید :

و با يك تکان ، آستین خود را تا آرنج بالا کشید و بازوی قوی خودش را به فیلیپو نشان داد . اما فیلیپو ، بجای اینکه متوجه قدرت این بازوان شود ، با حرص تمام به سپیدی مرمربین آنها خیره شد . آخر هم بعنوان اینکه قوت بازوی او را امتحان کند ، چندبار با انگشتان خودش این بازو را فشار داد . بعد چشمها را بزمین انداخت . گفت :

– آری ماریا ، شما از زندهای دیگر قوی تر هستید .

آن روز ، وقت خواب بعد از ظهر ، ماریا فیلیپو را میان سایرین که روی زمین دراز کشیده بودند ندید . با دقت باطراف نگریست و او را ، در فاصله ای دور ، پشت درخت انگوری دید که تکیه بدرخت داده بود و بدهکده روبروی خود نگاه میکرد . ماریا پرسید :

– فیلیپو ، اینجا چه میکنی ؟
فیلیپو که خودش را تنها تصور میکرد ، بی اختیار

از جا جست . وقتیکه ماریا را روبروی خود ایستاده دید ،
چند لحظه خیره خیره بدو نگاه کرد ، بعد بسادگی گفت :
- دارم به «تو» فکر میکنم .
ماریا ، خنده کنان ، جواب داد :
- چه دروغ بزرگی !
بعد کنارش نشست ودوباره بقهقهه خندید .

پرسید :

- میدانید آدم بچه نگاه میکند ؟
- بهرچه که بیشتر دوست داشته باشد ؟
- پس راستی مرا دوست دارید ؟ فیلیپو ؟
- اوه ! خیلی !
آن روز برای اولین بار ماریا خودش را در آغوش
فیلیپو افکند ، اما درست بعد از بوسه اول ، زنگ شروع
بکار صدا کرد .
حالا مدتها از آن روز میگذشت ، ومدتها بود که
زن «جاکوماندرآ» ملاک بزرگ دهکده ، معشوقه فیلیپو
بود .

ماریا ، راه خود را بسمت دهکده می پیمود ، و
غرق خاطره نخستین بوسه ای بود که به فیلیپو داده بود .
وقتیکه از سرپیچ گذشت ، بقدری با رؤیای خود سرگرم
بود که متوجه پسر جوانی که روی سنگی نشسته بود و
چیچ میکشید نشد ، زیرا دراین ساعت بعد از ظهر ، معمولا
هیچکس دراین قسمت جاده رفت و آمد نمی کرد . اما
همینکه چند قدم دور شد ، صدائی شنید که میگفت :